بنام خداوند بخشنده مهربان

از سلسلهٔ انتشارات کتابفروشی خاضع در بمبئی

رباعیات سرمد هندوستانی

به تصحیح واهتمام اردشیر خاضع

در حیدرآباد دکن

بتاریخ سی ام شهریور ماه ۳۲۰ چاپ شد
مطبوعهٔ اعجاز مشین پریس چهته بازار

گر مقیم کار بسیار است مرا   با سبحه و زنار چه کار است مرا ۱
این خرقهٔ پشمینه که صد فتنه درو ست   بازش نکشم بدوش عار است مرا

ای فسق و فجور کار هر روزهٔ ما   پر شد ز گناه کاسه و کوزهٔ ما ۲
میخند روز روزگار میگرید عمر   بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

هرچند غرور بزمگاه است اینجا   بر خود دیدن عروج جاه است اینجا ۳
در ساز شکستگی حضور دگر است   از هر شکستن سنگ نگاه است اینجا

آسوده دمی ز خودپسندی مطلب   زین همت پست خودبلندی مطلب ۴
سودای جهان سود هزار و چندان   نقصان بهتر ز سودمندی مطلب

عمر یکه شده است صرف در لهو و لعب   بی پرسش اگر عفو کند نیست عجب ۵
کی زشتی افعال در آرد بنظر   آن را که کرم بود فزون تر ز غضب

کی جرم من و فضل تو آید بحساب   ولا این همچو حبابیست که نیاید بحساب ۶
سررشتهٔ این در کف اندیشهٔ کیست   بیحد حساب کی بیاید بحساب

سرمد تو ز هیچ خلق یاری مطلب　　از شاخ برهنه سایه داری مطلب
٧ عزت ز قناعت است و خواری ز طمع　　با عزت خویش باش خواری مطلب

از ساقی کوثری گلفام طلب　　در پیری ضعف جام آرام طلب
٨ تا چند گرفتار بدنیا باشی　　از فضل خدا نجات زین دام طلب

ای نفس ستمگار سراپا حسرت　　جز شکر ترا نیست هزاران نعمت
٩ تا قانع نشدی گاه نگشتی خورسند　　دنیا نبود بقدر طول املت

سرمد جسمیست جانش در دست کسیست　　تیر است ولیکن کمانش در دست کسیست
١٠ میخواست که آرام شود از دام جهد　　گاو است و ریسمانش در دست کسیست

این خرقه پشمینه که زنار در وست　　مکر است و ریا نفته بسیار در وست
١١ بر دوش مکش دست بکش تا نکشی　　این بار ملامت که صد آزار در وست

هر جا که گل باغ و جوش چمن است　　او مسکن دل خوشت ما را وطن است
١٢ گر باده پرست مست گوئی حق است　　ور زاهد متقی بگوئی سخن است

دنیا طلبان را که غم دینار است   بیمهری شان بکیسهٔ زر بسیار است

۱۳ از عقرب و مار هیچ اندیشه مکن   زین قوم حذر بکن که نیش و خار است

زاهد تو بخور باده که بسیار نکوست   از خرقه کشتی خمار صد فتنه دراوست

۱۴ بی شبهه حلال است بگوئی تو حرام   کیفیت این هر که بیابد همه اوست

ایام شباب شعر و انشا هنر است   الفت بگل و ساقی و مینا هنر است

۱۵ پیری چو رسیدی ترک دنیا هنر است   هر لحظه خیال فکر عقبی هنر است

اندیشهٔ مال و جاه دنیا غلط است   بی وهم و خیال فکر بیجا غلط است

۱۶ در خانه نشستن وطن نباشد هرگز   از بهر دو روز این تمنا غلط است

دنیا ز هوا و هوس بسیار پر است   هر جاست ولی در غم دنیا پر است

۱۷ بیمار ز بی شربت دنیا گرم است   این خانهٔ نیرانه ز بیمار پر است

در عالم شوق قیل و قال دگر است   از طور سخن بیاب حسابم دگر است

۱۸ سودا زدهٔ صورت معنی هستم   فکرم دگر و راه خیال دیگر است

هر کس که زری تو بکف نادان است — از انسان نتوان گفت بگو حیوان است
این سلسلهٔ جنبان غم جانانا است — هر آتش افسرده دلی نالان است ١٩

آنرا که هوس پیشه بود ناکام است — مرغیکه بی دانه رود در دام است
این بال و پر از ملال بسیار وبال — هر چند کم و بیش نزد آرام است ٢٠

هر جا که گرفتار هوا و هوس است — گر سلطنتش دهی بگوید که کم است
سر رشتهٔ زندگی بسی کوتاه است — از طول امل خند که دام و قفس است ٢١

هر کس به هوس باغ جهان را بگذشت — خار و گل او ز مزه هم چید گذشت
این صورت هستی که تمامش معنی است — افسوس بر آنکس که نه فهمید گذشت ٢٢

آنرا هوس پیشه بود آزار است — از شهرت دنیا دلش بیمار است
آگرسنه چشمی بجهان سیری نیست — این طالع دیدم همه جا بسیار است ٢٣

هر جا که غم یار بود آرام است — بی این بجهان هر که بود ناکام است
غافل نشوی ز یار روز باده ناب — گر دولت جم میطلبی با جام است ٢٤

هرکس که درین زمانه دارد همت — باید که نگیرد ز کسی جز عبرت
۲۵ زآمیزش خلق کنج عزلت بگزین — وز نیک و بد جهان طلب کن خلوت

نفعی بکسی اگر رسانی هنر است — سود است درین سخن و خود بهتر است
۲۶ زین گوهر نایاب بگردی غافل — این بحر پرآشوب جهان در گذر است

آن شعله که یاقوت و لعل را رنگ است — گوهر به محیط او و شرر در سنگ است
۲۷ او در همه و زرد است همه غافل خلق — این معنی رنگین چه قدر بیرنگ است

دیدی که غم و عیش جهان زود گذشت — چیزی که در اندیشهٔ تو بود گذشت
۲۸ این یکدو نفس که مانده سرمایهٔ تو — هشیار که نقصان نکنی سود گذشت

دنیا که تم طلب کمتر ز خس است — بی دولت دیدار تو دین هم قفس است
۲۹ خواهان وصالم و همین است سخن — در خانه اگر کس است یک حرف بس است

هر نیک و بدی که هست درو خداست — این معنی پیدا و نهان در همه جاست
۳۰ باور نکنی اگر درین جا بنگر — ضعف من و قوت شیطان ز کجاست

سرمد که ز عشق سروری یافت — کز بادهٔ عشق بیخودی یافت
٣١ هشیار نشد ز تیغ جلاد — منزل بمقام احمدی یافت

بی سرو قدی که رو نماید یار است — بی سیمبری که زر رباید یار است
٣٢ آن یار گزین که هر چه خواهی بدهد — یاری که بکار تو بیاید یار است

دل اگر دانا بود در کنار تن یار اوست — چشم اگر بینا بود در هر طرف دیدار اوست
٣٣ گوش اگر شنوا شنو بجز ذکر حق کی بشنود — ور زبان گویا بود در هر سخن اسرار اوست

تنها نه همین بر و حرم خانهٔ اوست — این ارض و سما تمام کاشانهٔ اوست
٣٤ عالم همه دیوانهٔ افسانهٔ اوست — عاقل بود آنکسی که دیوانهٔ اوست

صد شکر که دلدار ز من خوشنود است — هر دم بکرم هر نفس در جود است
٣٥ نقصان بمن از مهر و محبت نرسد — سودا که دلم کرد تمامش سود است

انسان که شکم سیری از یک نان است — از حرص و هوا شام و سحر نالان است
٣٦ ور بحر وجودش لنگر طوفان است — آخر چو حباب یک نفس مهمان است

۳۷ این نفس ستمگار همین شیطان است　　پیوسته عیان بود و گو نهان است
ابلیس خودی چرا به ابلیس بدی　　در پیش خیالات ترا و حیران است

۳۸ اسرار می و جام بکس روشن نیست　　این راز بهر مرده دلی گفتن نیست
زاهد بخدا که از خدا بیخبری　　سر رشته این بدست هر کودن نیست

۳۹ دوری نفسی از و مرا ممکن نیست　　این یک جهتی بگفتگو ممکن نیست
او بحر زلم سبو ست این حرف غلط　　گنجایش بحر در سبو ممکن نیست

۴۰ خواهی نگشتی بخ دنیا بی زحمت　　از مردم روزگار بگزین عزلت
هر چند که بر روی زمین راحت نیست　　گر هست بکس بر بنا زر است

۴۱ این جسم بجز تیم فنا بنیاد است　　چون شعله زخس در نفسی بر باد است
از دام اجل ترا رهائی نه بود　　صیدی و سر و کار تو با صیاد است

۴۲ از بهر دو روز فکر دنیا غلط است　　دل بستن عمر کوه و صحرا غلط است
مانند نسیم هر نفس در گزری　　این حرص و هوا و تمنا غلط است

دنیاطلبان را نه براحت کار است — تا آخر دم فکر زر و دینار است
۴۳ این طائفه را خیال بیرون نبود — پیوسته غم سیم و زر و دینار است

از مردم دنیا و ز دنیا وحشت — هرچند بگیری بکف آری راحت
۴۴ هنگام بهار و هم خزانش دیدم — در باغ جهان نیست گلی جز عبرت

هرچند گل و خار درین باغ خوش است — بی یار دل از باغ نه از راغ خوش است
۴۵ چون خون دلم لاله ببین در رنگست — این چشم و چراغ نیز با داغ خوش است

از حد و حساب کار عصیان بگذشت — در توبه و انفعال یاران بگذشت
۴۶ از شامت غفلت نرسیدم بوصال — عمرم همه در دوری جانان بگذشت

چندان دل نادان بغم سیم و زر است — کو وقت نماز هم بفکر دگر است
۴۷ در وهم و خیال این و آن سیر است — از مکر مآل کار پر بی خبر است

هرچند که از جرم فزون از حساب است — دل زیر غم و اندیشه این حیران است
۴۸ اما چه بود مآل کاری که نشد — در خوف و رجا دیده من گریان است

این کار کنی اگر تو بسیار خوش است — خود را بکنار گیر و بگذر ز همه
۴۹ در عالم تدبیر همین کار خوش است — هر کس بخیال اوست حالش خوب است

از کار جهان تمام انکار خوش است — هم اول کار و هم مآلش خوب است
۵۰ بسیار بلند زیر بر بنیا گفتم — هر چند که هست عهد ایش خوب است

وارسته دلم همیشه وابسته اوست — پیوسته درین باغ برنگ گل بوست
۵۱ لبریز محبت است مینای دلم — از کوزه همان برون تراود که دروست

دل باز گرفتار نگاری شده است — از فکر و غم لاله عذاری شده است
۵۲ من پیرم و دلم ذوق جوانی دارد — هنگام خزان خوش بهاری شده است

چیزیکه گذشت و رفت یادش ستم است — سود است که سرمایه او رنج و غم است
۵۳ این عمر گرامی بعبث صرف مکن — بیش از نفسی مگیر بسیار کم است

این شهر و دیار و کوه و صحرا همه هیچ — دیدیم تمام زشت و زیبا همه هیچ
۵۴ خود را بخدا گزار و بگذر ز همه — این خواهشهای دین و دنیا همه هیچ

سرها اگرش و خاست خود می آید   گر آمرزش روا است خود می آید
۵۵ بیهوده چرا ز پی او میگرزی   بنشین گر او خدا است خود می آید

ایام شباب روز شیطان نرسید   بر دامن من غبار عصیان نرسید
۵۶ پیری چو رسید معصیت گشت جوان   دردی عجیبی رسید و درمان نرسید

راضی دل دیوانه بتقدیر نشد   فارغ ز خیال و فکر تدبیر نشد
۵۷ ایام شباب رفت با عیست هوس   ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

یاران چه قدر راه و دور نگی دارند   مصحف ببغل دین فرنگی دارند
۵۸ پیوست بهم چو مهرهای فرنگی دارند   در دل همه فکر خانه جنگی دارند

قصاب پسر که با منش کینه بود   خواهم دل او صاف چو آئینه بود
۵۹ گر دست بمن دهد بگیرم پایش   در پشت بمن دهد به از سینه بود

هر کس که ثبات و هر سنجیده بود   فصل گل و ایام خزان دیده بود
۶۰ مائل نشود برنگ و بوی گل و مل   تا دیده شمار آنچه را دیده بود

خواهی که ز فیضت کرم جود بود	در هر دو جهان راحت بهبود بود
۶۱ سودای خیالش همه سرمایه سوز	مهرش بگزین که عاقبت سود بود

عزلت بجهان راحت جان یافته شد	بر روی زمین گنج نهان یافته شد
۶۱ این گوهر نایاب که پر بی قدر است	در بحر پر آشوب جهان یافته شد

یک لحظه اگر ز دل حزینت بدهند	آسوده گر روی زمینت بدهند
۶۲ گر مهر خدا است نقش بر خاتم دل	عالم همه در زیر نگینت بدهند

غمگین نشوی گر دل زشتیت بدهند	خوشنود مشو که بیش بهشتیت بدهند
۶ گر شکر این دولت سرمد نکنی	بهشتت بدهند از همه بهشت بدهند

در دهر عدو و مثال غفلت نبود	خواهی بتر از خواهش رفعت نبود
۶۱ هشیار دم پیری که در آخر وقت	حاصل دگرت بجز ندامت نبود

سرمد کار بیا زنکو شد که نشد	لب بیهوده گو نشد نکو شد که نشد
۶۱ منت کش دهر می نشدی آخر کار	کاری که نکو نشد نکو شد که نشد

بنگر که عزیزان همه در خاک شدند   در صید گه فنا بفتراک شدند
آخر همه را خاک نشین باید شد   گیرم که برفعت همه افلاک شدند ۶۷

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند   سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار   این دولت سرمد همه کس را ندهند ۶۸

هر جا که روی همره وفا یار تو باد   آرام و فراغت همه جا یار تو باد
از نامه و پیغام فراموش مکن   یاد آوریم بکن خدا یار تو باد ۶۹

بیفکر خیال و دولت راحت بود   اندیشهٔ مال و جاه و دولت نبود
سر رشتهٔ جان و دل بدلبر بسپار   با دولت پایدار کدورت نبود ۷۰

ایام بهار متقی جام کشد   هنگام خزان خمار این نام کشد
می نوش که صیاد فلک میگردد   هر روز درین فکر که در دام کشد ۷۱

افسوس که گنهش بخیالم نرسید   اندیشه درین بادیه بسیار دوید
بر روی خیال خام حیران شده ام   بر پردهٔ عنکبود صورت که کشید ۷۲

هر دل که بدام غم او شاد بود   از هر دو جهان فارغ و آزاد بود
۷۳ دیدم همه جا صورت معنی است یکی   این آئینه هر جاست خداداد بود
این مردم دنیا که گرفتار غم اند   دیوانه بسی دیدم هشیار کم اند
۷۴ از بهر دو روزه عمر از شامت نفس   در حرص و هوا اسیر و بدخواه هم اند
دنیا مطلب دشمن جان باید شد   دل خسته این بار گران باید شد
۷۵ اندیشهٔ سنجیده این زر کار است   میزان تامل بجهان باید شد
دنیا بکسی روی فراغت ننمود   سوداست چنین خیال بیهوده چه سود
۷۶ امروز چنین هست سوی دامن تو   تا بود چنین بوده چنین خواهد بود
هر چند که صد دوست بمن دشمن شد   از دوستی یکی دلم ایمن شد
۷۷ وحدت بگزیدیم و ز کثرت رستیم   آخر من ازو شدم و او از من شد
دیدیم بسی که سوز حسرت بردند   صد داغ حسد بجو ز عالم بردند
۷۸ از بهر دو روزه عمر از دست هوس   دل را بغم و درد بهم افسردند

این بیخبران که از خدا بی‌خبرند — از بهر زر و سیم بهم کینه ورند
بر دوستی اهل جهان تکیه مکن — از بهر زر و زر دشمن یکدگرند ۷۹

این مردم دنیا همه بدخواه همند — یاران نکو نگار چه بسیار کم اند
خوشوقتی دل بوالهوسان بسیار است — آنها که عزیزند گرفتار غم اند ۸۰

هرکس پی نان بجهان دوست بود — یک دوست ندیدیم زجان دوست بود
چون سگ ز پی لقمه بهر در بدوانند — اینست نشان که نام شان دوست بود ۸۱

طول امل عمر بآخر نرسید — دیوانه دلم عاقبت کار ندید
شبها بخیال خواب غفلت بگذشت — اکنون چه کنم که صبح صادق بدمید ۸۲

گاهی که دلم حساب کردار کند — چندین غم و اندوه بخود یار کند
بیش از نفس ندیدم این کار کند — کاریکه ندامت دهد انکار کند ۸۳

دل در پی لیلی صفتی مجنون شد — در عالم غربتم وطن هامون شد
در پیری و ضعف منتهی گشت جوانی — هنگام خزان جوشش بهار افزون شد ۸۴

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد　　مارا همه اسباب پریشانی داد
۸۵ پوشاند لباس هر که را عیبی دید　　بی عیبان را لباس عریانی داد

غیر از تو مرا یار نگاری نبود　　دل را هوسی باغ و بهاری نبود
۸۶ پیوسته خیال و وهم اندیشهٔ تو　　جز مهر و ماه روی تو کاری نبود

جز بادهٔ شوق و عشرت تو　　بیدار ز کسی نشئه و حرارت نبود
۸۷ میخانهٔ عالم که پر از درد سر است　　خالی ز خمار و رنج و محنت نبود

ابنای زمانه یکدیگر ز دل تنگ اند　　پیوسته بجنگ و چه مختلف آهنگ اند
۸۸ قانون وفا و مهر برداشته اند　　دایم بمقام آشتی در جنگ اند

یاری بگزین که بیوفائی نکند　　دلخسته ترا در آشنائی نکند
۸۹ پیوسته در آغوش کنارت گردد　　هرگز ز تو یک گام جدائی نکند

این قوم که در دوستی سیم و زر اند　　غافل ز خدا و دشمن یکدیگر اند
۹۰ هر چند نصیب همه پیوسته جدا گشت　　در بخشش حق به یکدیگر کینه ور اند

هشیار بود هر که گل جام کشد　　خود را ز غم محنت ایام کشد
۹۱ می نوش که صیاد فلک میگردد　　آخر همه را ز حیله در دام کشد

آنی که غم تو رنگ را میشکند　　خوبی تو ضعف پلنگ را میشکند
۹۲ دل سختی تو حریف جان سختی نیست　　آنجاست که سنگ سنگ را میشکند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　لاغر صفتان و زشت خو را نکشند
۹۳ تو عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار بود هر آنکه او را نکشند

آن روز که جا زیر زمین خواهد بود　　از لطف تو یارب ازین خواهد بود
۹۴ بر روی زمین هست حلاوت مشکل　　در زیر زمین اگر چنین خواهد بود

ای نفس ستمگار چها خواهی کرد　　از خلق خدا باز خدا خواهی کرد
۹۵ پیوسته سر جنگ و خصومت داری　　گاهی بغلط صلح بما خواهی کرد

در مال جهان مال هرگز نبود　　این خواب و خیال را مآل هرگز نبود
۹۶ از وهم و خیال خام خوشدل نشوی　　بیش از الم و وبال هرگز نبود

هر کس بخیال او هم آغوش بود   دیوانه نماید همه سر هوش بود
۹۷ کیفیت این نشه بکس ظاهر نیست   این باده نهان همیشه در جوش بود

از منصب عشق سرفرازم کردند   وز منت خلق بی نیازم کردند
۹۸ چون شمع درین بزم گدازم کردند   از سوختگی محرم رازم کردند

هر چند که عصیان مرا امید اند   بر خوان کرم هر نفسی می خواند
۹۹ در خوف و رجا بسی تأمل کردم   بیش از همه مایل بجرم می ماند

بگذر ز خودی که دین قرینت گردد   سر دفتر اعمال همینت گردد
۱۰۰ ز هر دو جهان سکه بنامت بزنند   عالم همه در زیر نگینت گردد

یاران سخنی هست اگر گوش کنید   تا دست رسد ساغر می نوش کنید
۱۰۱ از پهلوی جام جم بدولت برسید   این حرف مبادا که فراموش کنید

این مردم دنیا ز خدا بیخبر اند   هر شام سحر در طلب سیم و زر اند
۱۰۲ از پهلوی هم گر جگر ریش ترند   هر چند که چون باد صبا در گذر اند

یارب بکسی مرا رسائی نبود — امید وفا و آشنائی نه بود
در دائره تجربه پابند شدم — غیر از در رحمت رهائی نبود ۱۰۳

هرکس ز خدا دولت دین می طلبد — یا سیمبری ماه جبین می طلبد
بیچاره دلم نه این و آن می طلبد — خواهان وصال است همین می طلبد ۱۰۴

آن کیست کز او زهد و ریا بت اسد — در سکر و وغا خدا چو ما نشناسد
گفتی که مخور باده چو من زاهد شو — این را بکسی گو کترا نشناسد ۱۰۵

سرمد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد — یا جان بره‌اش نثار می باید کرد ۱۰۶

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند ۱۰۷

سرمد ما را بعشق رسوا کردند — سرمست و سراسیمه و شیدا کردند
عزیزی که من بود بغباره دوست — آن نیز به تیغ از سر ما وا کردند ۱۰۸

خود را بکن از مهر زر و سیم کنار — تا ماه رخی سیمبر آید به کنار
۱۰۹ هر رشته قسمت بکف تو خود نیست — آنرا که خدا داد باو کینه مدار

هرگاه ببینی ز کسی عیب و هنر — عیب و هنر خویش در آور به نظر
۱۱۰ این است هنر بهتر ازین نیست دگر — خود را بنگر بعیب مردم منگر

در بحر وجود از حبابی کمتر — هر موج که باشد ز هوا وست خطر
۱۱۱ آئینه بکف بگیر و یکدم بنگر — عکسی و درین آب بمانی چه قدر

از وهم و خیال و فکر دنیا بگذر — چون باد صبا ز باغ و صحرا بگذر
۱۱۲ دیوانه مشو برنگ و بوی گل و مل — هشیار بشو ازین هوا ها بگذر

ای دوست سر العلم و نظرت بنگر — در مهر و وفا و در محبت بنگر
۱۱۳ من صاحب معنیم و صورت تعظیم — در من چو کتاب در صورت بنگر

شرمنده گرد از خودم شام و سحر — من محرم این کارم کس نیست دگر
۱۱۴ غافل هم ازین لطف با این عصیان — جرم خود و هم فضل تو دارم به نظر

ای زاهد خود فروش هرگز مغرور　　باید نشوی که تا نگردی رنجور
گویند ترا زاهد بمستی فاسق　　بر عکس نهند نام زنگی کافور ۱۱۵

عصیان من از احسان تو نا یابد شمار　　بیحد و حساب کی بیابد شمار
گر پیش خود این حساب صد سال کنم　　نی تفضل تو با جرم من آید بشمار ۱۱۶

از مردم دنیا بجد اگیر کنار　　تا دل یابد عروس راحت بکنار
سر رشتهٔ اختلاط از دست مده　　سرمایهٔ آرام و فراغت بکف آر ۱۱۷

سر رشتهٔ اختیار با یار گذار　　خود را از غم و محنت بیهوده برآر
این عمر گرامی که تمامی هوس است　　با یار بسر ببر بغفلت مسپار ۱۱۸

دل را بخیال یار خوشنود بدار　　سر رشتهٔ این دولت سرمد بکف آر
گنج است گر بخشش نبود آخر کار　　سودا است که سود آن بود افزون ز شمار ۱۱۹

یارب ز کرم مرا ز گرداب برآر　　از بحر گناه گشتیم گرفتار
جرم من و احسان تو بیحد و حساب　　این طرفه حساب است که باید بشمار ۱۲۰

ممکن نبود که یار آید بکنار　　خود را ز خیال خام و اندیشه برآر

۱۲۱ هر چیز که غیر اوست در سینهٔ تست　　بسیار حجاب است میان تو و یار

دل از غم عشق جان شود آخر کار　　سررشتهٔ این عمر ابد را بکف آر

۱۲۲ خواهی که نصیب تو شود بوس و کنار　　زنهار از و مگیر یک لحظه کنار

یارب چه کنم گذشت جرمم ز شمار　　این کشتی دل این خسته ز گرداب برآر

۱۲۳ در بحر خجالت و ندامت غرقم　　فضل تو کند چاره بگیر و بکنار

از ماه رخان اگر نگیری تو کنار　　لذت نبری بیشتر از بوس و کنار

۱۲۴ این سیمبران شیفتهٔ سیم و زراند　　نقد دل و جان بدست ایشان مسپار

جرم من و فضل یار افزون ز شمار　　این هیچ حسابیست که من دانم و یار

۱۲۵ چشمی که روش عاشق حسن گلهاست　　زنهار ز گرد از بد اندیشه مدار

هر جا که بود ساقی گلفام دو چار　　شکرانهٔ این نماز اول بگذار

۱۲۶ غافل نشوی ز نشهٔ عجز و نیاز　　هشیار که آخر نکشی رنج خمار

چیزیکه دروعیب بود نیست بتر — آمیزش خلق است بگیرش کمتر
۲۷ بسیاری اختلاط مردم بجا — گفتم بتو هرچند که کمتر بهتر

چون معنی ولفظ ما واو را بنگر — چون چشم ونگه جدا و یک جا بنگر
۲۸ یکدم زکسی جدا نیابی هرگز — مانند گل وبوست بهرجا بنگر

من جرم خود ولطف تو دارم بنظر — هیچم از این هردو حسابست خبر
۲۹ از من چه شد و چه میکند احسانت — میزان تامل شده ام شام وسحر

دل خوش نشوی زوصل دنیا هرگز — ما مهر نداریم زآنها هرگز
۱۳۰ جز ساقی وجام نیست غمخوار کسی — از دست مده گردن مینا هرگز

چون نقش ونگین در پی نامی تو هنوز — جان میکنی و در پی کامی تو هنوز
۱۳۱ از خرمن عمر خوشه تو شه بگیر — هنگام درو رسید خامی تو هنوز

از بوالهوسان کام نیابی هرگز — زین طایفه آرام نیابی هرگز
۱۳۲ صد سال اگر جان بکنی همچو نگین — بدنام شوی نام نیابی هرگز

فارغ نشدی ز خودپسندی هرگز — آگه نشدی ز سودمندی هرگز
۱۳۳ خواهی که جهان بیک طرف زنی شو — غیر از طرفی طرف[۱] نه بندی هرگز

از فضل خدا کار ندارم هرگز — اندیشهٔ کردار ندارم هرگز
۱۳۴ او داند و عصیان من و مغفرتش — من کار باین کار ندارم هرگز

ای دل ز هوا و هوس از بهر دو روز — خود را و مرا ز آتش جانسوز مسوز
۱۳۵ هنگام جوانی شد و پیری آمد — این آتش افسرده بدامن مفروز

دلشاد مشو ز دیر فانی هرگز — گر شاهی و گر گدا نمانی هرگز
۱۳۶ باید که درین دور زمان غافل نشوی — یکدم ز خیال یار جانی هرگز

زاهد بخدا نیست ترا بهره ز هوش — از زهد و ریا توبه بکن باده بنوش
۱۳۷ لبریز حقیقت است آئینه و جام — هم معنی و صورت است در جوش و خروش

دنیا بمراد خویشتن خواهی و بس — عقبی تو نکردی ز خداوند هوس
۱۳۸ چون نیست نه دنیا و نه عقبی بدهند — افسوس ندامت از جهان یابد و بس

[۱] طرف بستن بمعنی فائده برداشتن۔

ای دل ز هوا و هوس آزار مکش   این بار گران بدوش زنهار مکش
۱۳۹ عمرت نبود بقدر طول املت   از بهر دو روزه رنج بسیار مکش

ترک کن دم چارپائی جمله از مادر آخوریش   نور حق را دیده ام از زیر تا بالای خویش
۱۴۰ گر تو میخواهی چنین هم جدا از جای خویش   تا ببینی مظهر حق جمله سر تا پای خویش

زاهد به نصیحت تو بسیار مکوش   از آتش عشق اوست این دیگ بجوش
۱۴۱ هشیار شو و ببین که خمخانهٔ دل   از بادهٔ شوق کیست در جوش و خروش

ای دوست درین میکده بی یار مباش   بی ساقی گلعذار زنهار مباش
۱۴۲ این جام جهان نما بهر کس ندهند   غافل تو ازین دولت بیدار مباش

صهبای خیال یار پیوسته بنوش   از بهر دو روزه دین و دنیا مفروش
۱۴۳ این آتش خواهش که تو افروخته   طوفان بشود اگر نگردد خاموش

با خرقه مشو یار ز غلط گیر غلط   این زهد زبان کار غلط گیر غلط
۱۴۴ سر رشتهٔ مهر یار در دست بیار   این سبحه و زنار غلط گیر غلط

اعتبار وعده‌های مردم دنیا غلط   هان غلط آری غلط امشب فردا غلط
۱۴۵ نسخهٔ بیتابی دیوانِ عمر را مپرس   خط غلط معنی غلط انشا غلط املا غلط

دنیا نشود آخر دم با تو رفیق   در راهِ خدا کوش رفیق است شفیق
۱۴۶ خواهی که بسر منزل دلدار رسی   گفتیم بتو ای دوست همین است طریق

خواهی نرسد پای تو هرگز بر سنگ   بگذر ز خودی مکن درین راه درنگ
۱۴۷ پیوسته جدائی بکن از خواهش دل   با نفس ستمگارهٔ خود باش بجنگ

اندیشهٔ تدبیر تو پا بست بسنگ   در بیشهٔ اندیشه نهانست پلنگ
۱۴۸ تقدیر قوی بدان و تدبیر ضعیف   این قوت ضعف را ببند از بجنگ

دیوانگی دلم بود عقل کمال   آشوب محبت است بیرون ز خیال
۱۴۹ گنجایش بحر در سبو ممکن نیست   هر چند که گویند خیالست محال

خواهم دل پژمرده شود تازه چو گل   جان نغمه سرا بود برنگِ بلبل
۱۵۰ ایام خزان جوش بهاری بزنم   با لاله رخی نوش کنم ساغر مل

این رشته طول امل از دل بگسل   تا در دو جهان کنی فراغت حاصل
این گلشن عمر آن قدر نیست که   در باغ خیال بود در غنچه دل ۱

این مال جهان تمام محنت و وبال   اندیشه مکن ببین که وهم است خیال
کاریکه زاول بود بس رنج و ملال   پابست ز رنجش و وبال است و مال ۲

آن را که بود بهره از عقل کمال   بیرون رود از دائره فکر محال
در گوشه میخانه تماشا بکند   شمع است یکی هزار فانوس خیال ۳

این سهل تماشاست که در موسم گل   او بر خورد از چشم سر موسم گل
هرگاه شود دوچار پندار بهار   گر فصل خزان است و گر موسم گل ۴

از عاقبت کار چو گشتم غافل   شد عمر باندوه و غم کاهش دل ۵
پیوسته بخود همین حکایت دارم   زین عمر گرانمایه چه کردی حاصل

افسوس در اندیشه و در فکر خیال   سرمایه عمر شد بغفلت پامال
از فکر مال کار بیفکر شدم   هر فکر که کردیم خیال است محال ۶

در فصل خزان توبه شکستن مشکل | با ساقی دی عهد بریستن مشکل
۱۵۷ هنگام خزان بهار آمد بکنار | زین درد و شکست نیست و رستن مشکل

با نفس ستمگار به جنگم هردم | در بحر وجود خود نهنگم هردم
۱۵۸ روباه بود حرص و هوا در نظرم | در بیشهٔ اندیشه پلنگم هردم

من معنی احسان و کرم فهمیدم | میزان تامل شدم و سنجیدم
۱۵۹ چشم کرمش عاشق حسن گنه است | آنجا سخنی نیست مکرر دیدم

تا کی بدل اندیشهٔ اعمال کنم | غمگین شوم و خیال احوال کنم
۱۶۰ بر فضل کنم تکیه و اندیشه چرا | از ماضی و مستقبل و از حال کنم

در دائره خیال او پابندم | صد شکر بیادش همه دم خرسندم
۱۶۱ از دام هوا و حرص و دنیا رستم | این بار گران ز دوش دل افگندم

یا رب تو عطا کن ز قناعت گنجم | عمریست که از حرص و هوا در رنجم
۱۶ وین را نتوان کرد بدنیا سودا | هر لحظه بخود سود و زیان می سنجم

خود را همه تن حرص و هوا یافته‌ام   هر چند کم از حباب خس یافته‌ام
١٦٣ این نفس ستمگار که پر در شور است   در بحر وجود یک نفس یافته‌ام

آن شوخ بمن نظر ندارد چه کنم   آه دل من اثر ندارد چه کنم
١٦٤ با آنکه همیشه در دلم می باشد   از حال دلم خبر ندارد چه کنم

چیزی که گهی بکار ناید ماییم   آن نخل کز و بار نیاید ماییم
١٦٥ گردیم حباب پیش خود سنجیدیم   آن ذره که در شمار نیاید ماییم

سلطان خودم منت سلطان نکشم   از بهر دو نان منت دونان نکشم
١٦٦ نفس من سگ است من سگبانم   از بهر سگی منت سگبان نکشم

گر حالهٔ دشت و باغ گویی هستم   گر شیفتهٔ ایاغ گویی هستم
١٦٧ گر طالب دین و گاه دنیا طلبم   سرگشتهٔ این سراغ گویی هستم

دیوانهٔ رنگینی یاری دگرم   حیرت زدهٔ نقش و نگاری دگرم
١٦٨ عالم همه در فکر خیال دگر است   من در غم و اندیشهٔ کاری دگرم

از اشک جگر تمام دریا شده‌ام — آشفته و دیوانهٔ صحرا شده‌ام
از صحبت همدمان بو حد قسم است — تنها شده‌ام رفیق عنقا شده‌ام ۱۶

این جوش حباب از قدیم است قدیم — این نقش سراب از قدیم است قدیم
لب تشنه طرح نو نیست این کهنه رباط — این خانه خراب از قدیم است قدیم ۱۰

هر لحظه گرفتار بصد تقصیرم — از خواهش دل شام و سحر دلگیرم
خواهم که ازین دام رهائی ببرم — تقدیر اگر نیست درین تدبیرم ۱۷

آشفتهٔ آن زلف گره‌گیر شدم — تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم
در حلقهٔ آن زلف اسیرم کردند — از شورشی عقل پا بزنجیر شدم ۱۰

در زیر فلک عیش نکردم یکدم — شد عمر گرامی ز کف از درد و الم
در دولت دنیا و طرب نقصان است — بسیاری او رنج کمی مایهٔ غم ۱۷

از کردهٔ خویش منفعل بسیارم — عمریست که پیوسته درین آزارم
چیزیکه نباید بشود از من شد — بر فضل نظر کن نه برین کردارم ۱۲

افسوس که از خواهش دل مردودم — در راه غرور نفس خود مردودم
چون پیر شدم قبول دنیا کردم — این بار گران چرا بخود افزودم ۱۷۵

بر تخم هوس کاشته ایم غمگینیم — صد رنگ گل داغ از دمی بینیم
طوفان بشود اگر نگردد خاموش — این آتش خواهش که بخود می بینیم ۱۷۶

در معصیتم جوان بظاهر پیرم — عمریست که پابند باین زنجیرم
امید نجات است از یک فضل هزار — هر چند گرفتار بصد تقصیرم ۱۷۷

از فضل خدا همیشه راحت دارم — با نان جوم قانع و همت دارم
نه بیم ز دنیا و نه اندیشهٔ دین — در گوشهٔ میخانه فراغت دارم ۱۷۸

رنگ گل از گلشن صنعت چیدم — معنی و گناه مغفرت فهمیدم
در صورت اظهار بسی حیرانم — آئینه صفت هرچه دیدم دیدم ۱۷۹

در سوز و گداز ها تماشا کردم — یک خانه هزار جا تماشا کردم
سر رشتهٔ روشنی بدست گرستا — پروانه و شمع را تماشا کردم ۱۷۸

صد شکر که از یار ترحم دیدم — احسان و کرم بحال خود فهمیدم
۱۸۰ نخلی که نشانیده ثمری می‌بخشد — آخر که گل از باغ محبت چیدم

ماییم و درین دیار پیوسته بکام — ساقی یکتا راست مئی ناب بجام
۱۸۲ زاهد چو خم باده نگوئی تو حرام — این باده حلال است نگیرم بحرام

احسان و کرم ز جرم افزون دیدم — میزان شدم و هر دو طرف سنجیدم
۱۸۳ پیش آمد کار من ندامت شد دستم — معنی گناه و مغفرت فهمیدم

افسوس که مخلوق‌پرستی کردم — وز همت پست رو به پستی کردم
۱۸۴ این باده خمار داشت هشیار شدم — ایام شباب بود مستی کردم

بسیار ضعیف و ناتوانست دلم — از جور جهانیان بجانست دلم
۱۸۵ گاهی غم دنیا و گهی اندیشهٔ دین — زین ره دو دلم که در میانست دلم

چیزی که من از جهان بجان میطلبم — جان را بسلامت از جهان میطلبم
۱۸۶ از مردم دنیا و ز دنیا شب و روز — دیگر هوسم نیست امان میطلبم

هر شام و سحر در غم افعال خودم دلخسته و شرمندهٔ افعال خودم
۱۸۷ آیا چه بود مآل کاری که گذشت پیوسته در اندیشهٔ اعمال خودم

محنت بجهان کشید بسیار دلم هر شام و سحر بود در آزار دلم
۱۸۸ تا گاه خیال یار آید به کنار زین بار گران گشت سبکبار دلم

ای محرم جان و دل بمهر تو قسم شرمنده گر از خود و ز فضل تو ام
۱۸۹ پیوسته بجود و حساب نازم هر دم از من عصیان ز تو احسان کرم

آنیکه بدست تو بود شادی و غم کس نیست بغیر از تو بر آرد ز غم
۱۹۰ دیدم همه را و آزمودم همه را پیوسته تویی صاحب احسان کرم

چیدم گل جام و سیر گلشن کردم از باغ مراد گل بدامن کردم
۱۹۱ نوروز بهار فیض را سیر مکن هنگام خزان میل شگفتن کردم

از قوت جنگ هنوز لختی دارم ز اسباب حیات جان سختی دارم
۱۹۲ آزاده ز دوش گفت در کشور فقر گو بخت مباش نوبت بختی دارم

پیوسته درین دیار با دیده نم در بحر خجالت و ندامت غرقم
۱۹۳

خواهم که نگردم ز تو غافل یکدم　　افسوس از این غفلت هر روز و هر دم
از دیدهٔ دل حسن دو عالم دیدم　　میزان شدم و نیک و بدش سنجیدم
194 هر سر که از انبار بود سنگ دل است　　هر جست سری با سبو فهمیدم
بر روی زمین اگر بمانی دو سه دم　　مینای فلک گردد هست ساغر جم
195 زنهار مکن قبول و نشان نبری　　بسیار خمار دارد این نشئهٔ کم
هر چند که چندین گنه از خود دیدم　　احسان و کرم بیش از او فهمیدم
196 شرمنده همین جرم و کرم کرده مرا　　میزان تامل شدم و سنجیدم
تا چند کنم گناه یارب هر دم　　از فضل تو عذر کرده‌ام تو منفعلم
197 آیا چه کند منتقم آخر کار　　بسیار فی جرم بی حساب فکر کرم
پابند مشو برنج دنیا گفتم　　دلشاد مکن بکوه و صحرا گفتم
198 عالم همه پابند سرا ایست ببین　　ای جوشش حباب موج دریا گفتم
در گوشهٔ فقر سیر دنیا کردم　　از بهر خود آرام مهیا کردم
199 هر نیک و بدی که میشد از جا زد　　این وضع ز آئینه تماشا کردم

بایزنکشی ز خلق منت گفتم | گر صاحب فطرتی ز همت گفتم
۲۰۰ این است خیال خام هرگز نکشی | بر پرده عنکبوت صورت گفتم

الفت بغم یار گرفتست دلم | بر دوش گرانبار گرفتست دلم
۲۰۱ زاهد به نصیحتم تو بسیار مکوش | در پیش دگر کار گرفتست دلم

شاه شبابائیم زاهد چون تو عیا نیستم | ذوق ذوق شور شم لیکن پریشان نیستم
۲۰۲ بت پرستم کافرم از اهل ایمان نیستم | سوی مسجد می روم اما مسلمان نیستم

با فکر خیال کس نباشد کارم | در طور غزل طریق حافظ دارم
۲۰۳ اما برباعی ام مرید خیام | هر جرعه کشش باده او بسیارم

از نقش بر آب هر چه گفتم گفتم | از جوش حباب هر چه گفتم گفتم
۲۰۴ من بعد ز من شعر خیال است محال | ایام شباب هر چه گفتم گفتم

هرگز بخدا ز هر ریائی نکنم | غیر از در معرفت گدائی نکنم
۲۰۵ شاهی کنم و ملک فراغت گیرم | پیوسته ز میخانه جدائی نکنم

۲۰۶ دیدار بمن نمود از فضل و کرم | شاهی که بود خسرو اعراب و عجم

این خواب شب قرار شد و قدر روز و   دنیا نبود بقدر خود در نظرم
آنست که همیشه بود غمخوارم   بر فضل نظر کند نه بر کردارم
۲۰۷ شاید که ندامتم بفریاد رسد   از کرده خویش منفعل بسیارم
دلشاد تنبری همیشه بر روی زمین   کیخسرو و جمشید نماندند ببین
۲۰۸ گفتم بتو این حرف که آگاه شوی   احوال جهان گاه چنان گاه چنین
از کثرت شوق دوست عیش لت بگزین   از رنج بر آ طریق راحت بگزین
۲۰۹ پیوسته چو گردباد سرگشته مشو   یکجا بدل جمع فراغت بگزین
از بهر خدا بیا ز دل شاد بکن   هر وعده که کرده همه یاد بکن
۲۱۰ انصاف عزیز است فراموش مکن   از دام غمم بیکنفس آزاد بکن
خوش آب و هوا دیده اش از روی زمین   مشکل که اگر از زیر زمین است چنین
۲۱۱ در سیر که هوا است ازین معلوم است   شاید نبود هوای آنجا به ازین
صد رنگ بود همیشه احوال جهان   آیینه بهار شش کن گه سیر خزان
۲۱۲ از پست و بلند او دل آزرده مشو   همواره بکن درد نخود هم درمان

٢١٢ خواهی که شوی شاد نگردی غمگین | از خلق کناره گیر و تنها بنشین
آسودگی هر دو جهان است همین | یک حرف من بشنو و راحت بگزین
تا فکر خیالش بدلم کرد وطن | سر تا بقدم فکر و خیالم همه تن
٢١٤ با خود سخنی همیشه دارم اما | اظهار محال است همین است سخن
یارب کرم و لطف تو شودی بر من | صد رنگ دلم شگفته شد از شاخ چمن
٢١٥ یک فضل تو از هزار نیاید به بیان | هر چند زبان شوم بشکرت همه تن
این هستی موهوم حباب است همین | این بحر پر آشوب سراب است یقین
٢١٦ از دیده باطن بنظر جلوه گر است | عالم همه آئینه و آب است ببین
چون پیر شدم گناه گردد جوان | اشگفت گل داغ هنگام خزان
٢١٧ این لاله خاک فضل مرهم کردند | گر منتقیم گاه سراپا عصیان
خواهی بجهان نام براری چو نگین | از خلق گزین کناره تنها بنشین
٢١٨ دیدیم درین بادیه از دست بلند | بر روی دنیا بسی سر و فی بین
یکسو غم دنیا و دگر سو غم دین | این است که دیدیم نه انگشت یقین
٢١٩

جان کندن و دل ز دلربایان کشتن　　هر یک گرفت است ما را همچون نگین
در دل چو نمود مهر جانان مسکن　　صد رنگ شگفت این گل گرد چین
۲۲۰ پیدا و نهانیم درین دیر کهن　　ما را نتوان شناخت الا به سخن
دل را بخیال او هم آغوش بکن　　خود را الفلک ز اوج همدوش بکن
۲۲۱ این حرف ز مشفقی فراموش بکن　　یاد دو جهان ز دل فراموش بکن
در کوی مغان موسم گل منزل کن　　خود را بر رخ جوان بزن غافل کن
۲۲۲ این خرقه پشمینه که بارست و وبال　　از دوش بینه فراغتی حاصل کن
بر بست در لطف چو مسدود مکن　　مقبول تو هر که گشت مردود مکن
۲۲۳ در ضعف نمی توان گران بار کشید　　بیرانه سرم گناه افزود مکن
ای فکر گزین خدمت شاهان بگزین　　پیوسته کسی نماند بر روی زمین
۲۲۵ پیشانی شاهان همه پر چین دیدم　　دنیا نبود بقدر یک چین جبین
نخواه لشد دو چار یاری بجهان　　مخمور ز ناب دیدم بکاری بجهان
۲۲۶ این گل که دهر بوی وفا نایاب است　　شد سبز خزانی و بهاری بجهان

ن

خواهی که بدست تو بود نام و نشان — مانند نگین خانه نشین شو بجهان
٢٧ پیوسته چو نقش پا بیاسا یکجا — بی سنگ فلاخن نشود ریگ روان

یارب ز کرم خسته دلم شاد بکن — ویرانهٔ جان و جسم آباد بکن
٢٨ خواهم که عروس عیش گیرم بکنار — از دام غم و محنتم آزاد بکن

ای لاله رخی سرو قدی سیمین تن — ایام بهار است بکن سیر چمن
٢٩ چون غنچه بکن حجله نشینی ستم است — گل سرو و سمن سنبل و نسرین بوطن

تا چهره خیالش بدلم کرد وطن — صد رنگ شگفته این گل اندر چمن
٣٠ فکرم دگر در راه خیالم دگر است — پی صاحب معنی برد این جا سخن

عجب نگین دلی نامه را افتاد یار من — ندیدم با او آخر چه خواهد گشت کار من
٣١ بروز بیکسی جز سایه ام کس نیست یار من — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

از بهر چه حب جاه باید کردن — عمر خود را تباه باید کردن
٣٢ مانند نگین چه لازم است از پی نام — جان کندن و روسیاه باید کردن

٣٣ زین طول امل آه چه خواهی کردن — زین خواهش جانکاه چه خواهی کردن

سررشتهٔ عمر هر نفس در زوالست | زین هست کوتاه چه خواهی کردن
ای دوست درین دیر نکوکاری کن | بیش از نفسی نئی کم آزاری کن

۲۳۴ خوشنودی اهل دل غنیمت بشمار | هرجا که بود خسته دلی یاری کن
خود را بخیال دوست دلشاد بکن | از محنت و اندوه و غم آزاد بکن

۲۳۵ یاران که شب و روز رفیقت بودند | از شادی و اندوه همه یاد بکن
دریای عنایتش ندارد پایان | در شکر زبان قاصر و دل هم حیران

۲۳۶ هرچند گنه بیش از رحمت بیش | کردیم شناوری به بحر عصیان
گر شیخ کبیر گر به پیر مغان | احوال جهان نگاه ندیدیم یکسان

۲۳۷ چون نخل گهی سبز و گهی عریانم | در موسم گل بهار هنگام خزان
بی فضل تو آسان نشود مشکل من | آسودگی از رنج نیابد دل من

۲۳۸ سر سبز بکن کشت مرادم یارب | تا کنج فراغت بشود حاصل من
عیشی بگزین بکامرانی بنشین | دیگر نبود دولت راحت به ازین

۲۳۹ بی دردسری نیست میسر هرگز | گر طالب دنیایی ور طالب دین

۲۴۰ خواهی بکشی رنج و بخوبی ز رمان — دوری بگزین ز همنشینان جهان
چون است عقربیت مار کن تصور همه را — از صحبت همدمان امان خواهان

اندیشه یاران حسد پیشه مکن — سنگی که بینی حذر از شیشه مکن
۲۴۱ از صحبت این طائفه دلشاد مشو — از مردم روزگار اندیشه مکن

تا چند پی قطره تو بر روی زمین — از بهر زر و سیم بگردی غمگین
۲۴۲ یکجا منشین بگردش همچو نگین — این نقش بر آبست سرابست ببین

با ترک تعلق نفسی یار مشو — زین بار گران ولی سبکسار شو
تا چشم کشی بار سهم یا زرهی — ای بیخبر از خویش خبردار شو

۲۴۳
افسرده دلت ز رنج دنیا ز ل تو — آگاه نشد گاه دل غافل تو
۲۴۴ گر تخم ندامت نفشاندی آخر — زین کشت ندامت چه شود حاصل تو

شد زین من غرق گنه هر سو مو — از من همه زشتی است و نیکی ست ز تو
۲۴۵
تا چند کنم گناه و فضل کند — شرمنده جرم خودم و رحمت تو

بگذر ز خودی ز فتنه ها ایمن شو — تا چند شوی خار گهی گلشن شو
۲۴۶

با نفس ستمگار خصومت بر کن — گفتم نتوانی ز دو دست بخود دشمن تو

آسان نبود بفهم فهمیدن او — مشکل بدل و دیده بود دیدن او
۲۴۷ زیوانه دل و دیده بسی حیران است — دریافتن و زیدن و سنجیدن او

از مال بخود و منال مغرور مشو — در نشئهٔ این شراب مسرور مشو
۲۴۸ ور آمد و رفت این تفاوت نبود — دلشاد از این مباش و رنجور مشو

این باعث دلخستگی ام چیست بگو — تا چند محنت کشم زیست بگو
۲۴۹ هر چند بدم از کرم خویش ببخش — غیر از تو بمن رحم کننده کیست بگو
با گرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرده چون زیست بگو
۲۵۰ من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

مینای فلک که سنگ می بارد زود — در پردهٔ صلح جنگ می آرد زود
۲۵۱ غیر از سپر قدح گریزت نبود — هر چند که سنگ تنگ می بارد زود

از وهم و خیال خویش دلریش مشو — وز ننگ بد خلق بد اندیش مشو
۲۵۲ صحبت بکسی مدار جز ساقی و جام — گر یار شوی باده کسی بیش مشو

خواهی که بخود دوستی و دشمن شو   از آفت خواهش بجهان ایمن شو
ای نفس ستمکار دل آزار ترا   خاریست کس از باغ دل گلشن شو ۱۵۳

هر لحظه ندامت است یارب ز گناه   در دل همه خجلت است بر لب همه آه
ای باد مراد وصل وقت مدد است   در بحر گناه کشتیم گشت تباه ۱۵۴

جز محنت و رنج نیست حاصل ز همه   فارغ شو و یکبار بکن آز ره همه
خود را بخدا گذار و اندیشه مکن   این فکر و خیال و وهم مشکل ز همه ۱۵۵

از نیک و بد خویش نگشتیم آگاه   بر فضل تو کردیم گنه و نامه سیاه
از قدرت تست ضعف و قوت همه را   لاحول ولا قوة الا بالله ۱۵۶

غیر از در رحمتش نداریم پناه   بیچاره و عاجزیم با حال تباه
نی طاقت زهد است نه یارای گناه   لاحول ولا قوة الا بالله ۱۵۷

شوخی ز کفم ربوده دل را بنگاه   شد روز زمین تیره ازین چشم سیاه
پیری و شباب جمع شد آخر کار   لاحول ولا قوة الا بالله ۱۵۸

افسوس که تقدیر نه بردیم پناه   ز اندیشه و تدبیر شد احوال تباه
۱۵۹

مغرور مشو بقوت و قدرت خویش — لاحول ولا قوة الا بالله

احوال شد از زشتی اعمال تباه — جز فضل خدا نیست کجا جای پناه
۲۶۰ هرچند که من ضعیف و ابلیس قویست — لاحول ولا قوة الا بالله

احوال که از جور فلک گشت تباه — این بود که از شاه و گدا خواست پناه
۲۶۱ دیدم همه را و آزمودم همه را — لاحول ولا قوة الا بالله

گر متقیم و گر اسیرم به گناه — آن کن که بهر حال در آری به پناه
۲۶۲ نیکی و بدی هرکس بید قدرت اوست — لاحول ولا قوة الا بالله

زاهد تو چه لذت ز ریا یافته — صد خرقه ز پشمینه بهم بافته
۲۶۳ از رشته تسبیح که باریک زهوست — محکم رسنی برای خود بافته

بیهوده بسی تخم هوس کاشته — حاصل چه ازین کاشته انگاشته
۲۶۴ سودای جهان سود نه بخشد آخر — نقصان کند آنچه نفع پنداشته

با دام و هوا و حرص تا همنفسی — پابند ز خودی شام و سحر در قفسی
۲۶۵ آزاد چو سرو باش در گلشن دهر — گر سنبل و نسرینی و در خار و خسی

در دیر اگر همسر افلاک شوی — پستی بگزین که عاقبت خاک شوی
آسودگی جهان نیرزد بجوی — دامن بفشان ز حرص تا پاک شوی ۲۶۶

پیداست ز پیشانی من عصیانی — داری نظر لطف بمن پنهانی
اسرار نهان بود به پیش تو عیان — گر فاسق و گر مستقیم میدانی ۲۶۷

گر در طلب باده راحت مستی — وز نشئه آزادی دنیا مستی
زین هم بگذار و دامن دوست بگیر — در عالم مستی ز دو عالم رستی ۲۶۸

تا چند در آن نشئه دنیا باشی — آواره دشت و کوه و صحرا باشی
دامان قناعت است بسیار وسیع — از دست مده درین جهان تا باشی ۲۶۹

تنها نه همین جان و دل و ایمانی — آنی تو که هر لحظه به چندین آنی
بیرون ز تصور و خیالات دیدم — آن چیز که در فهم نیاید آنی ۲۷۰

ای جان گرامی تو چرا نادانی — باید که بدانی چه قدر مهمانی
بر هستی موهوم عبث مغروری — پیوسته نمانی و دو سه دم مهمانی ۲۷۱

در دیده دل همیشه دارد گذری — هر لحظه بدیدار شود زر اثری
۲۷۲

کو خسته دلی که سر این جلوه کند　　از خود رود و ز خود نگیرد خبری
ای خانه خراب از خدا بیخبری　　ای موج سراب از خدا بیخبری
۲۷۳ این هستی موهوم تو نقش است بر آب　　ای جوش حباب از خدا بیخبری
بیش از گنهم بخشش و احسان کردی　　بر خوان کرم همیشه مهمان کردی
۲۷۴ هر چند گناه بیش افزود کرم　　این قسم ز کرده ام پشیمان کردی
گیرم که چو نرگس همه تن سیم و زری　　تا چشم گشودی ز خود در گذری
۲۷۵ از خواهش مال و جاه زحمت نبری　　ای جوش بهار از خزان بیخبری
از مردم روزگار غافل نشوی　　وز گرمی این طایفه خوشدل نشوی
۲۷۶ پرواز بکن همیشه از صحبتشان　　تا در قفسی فریب بسمل نشوی
در پیری و ضعف سیر گلشن نکنی　　صد رنگ گل از شباب بدامن نکنی
۲۷۷ چون غنچه درین باغ پریشان گردی　　بی لاله رخی میل شگفتن کردی
تا چند بکوه و دشت زحمت بکشی　　از بار هوا و حرص محنت بکشی
۲۷۸ این زندگیست بقدر خواهش نبود　　وقتست هنوز گر ندامت بکشی

افسوس ز احوال خود آگاه نئی — بدخواه خودی ولی هواخواه نئی
٢٧٩ بیهوشی غفلت خماری دارد — هشیار ز صهبای سحرگاه نئی

از خواهش مال و جاه زحمت ببری — با یار بسر ببر که راحت ببری
٢٨٠ غافل نشوی بسی ندامت بکشی — آگاه اگر شوی فراغت ببری

یارب از من زار نیاید کاری — جز معصیت و غفلت بیحد کاری
٢٨١ از کار گذشت کار آگاه شدم — کاری نشد از من که بیاید کاری

گه شهر و دیار گه بصحرا رفتی — در راه هوس بصد تمنا رفتی
٢٨٢ این قافله نزدیک بسر منزل شد — در خود سفری ببین که کجا ها رفتی

ای دل عبث از دار رعایت ترسی — اندیشه بکن که از کجا می ترسی
٢٨٣ در راه فنا نیست تعب آرام است — آن خانه ازین جاست چرا می ترسی

از مردم دنیا بود اندیشه بسی — این گرگ و پلنگ اند درین بیشه بسی
٢٨٤ مینای دل از سنگ دلان در خطر است — اندیشه بود همیشه زین شیشه بسی

افسوس که از کردهٔ خود بیباکی — در دشت هوس جیب گریبان چاکی
٢٨٥

این یکدو نفس هستی خود نیست شمار   پندار که در خاک نئی در خاکی

دریاست زلت گر تو شناور نشوی   غواص محیط هفت کشور نشوی
در بحر وجود تست موجود همه   طوفان بکنی و خواه لنگر نشوی

ای دل بخدا که از خدا بیخبری   هر شام و سحر در طلب سیم و زری
از موج سراب و ز حبابی کمتر   مانند نسیم هر نفس در گذری

هر شام تو از شراب غفلت مستی   در برزخ فیض هوش محکم بستی
مینای فلک پرست از باده کین   هشیار که آخر نکند بد مستی

خواهی که رسی بکام تلخی نچشی   آسوده شوی باز ندامت نکشی
با صبر بساز با قناعت خو کن   از دست هوا و حرص در کشمکشی

هستی بنظر چه شد اگر پنهانی   این راز نهفته را تو هم میدانی
چون شمع ز فانوس نمائی خود را   پیداست ز زرین لباس بود عریانی

ختم شد